

وقت رفتن

وقت رفتن

یوزف وینکلر

مترجم
علی اصغر حداد



نشر ماه

تهران

۱۳۹۸

Josef Winkler
Wenn es soweit
Suhrkamp, Frankfurt, 1998

سرشناسه:	وینکلر، یوزف، ۱۹۵۳- م.	Winkler, Josef
عنوان و پدیدآور:	وقت رفتن؛ یوزف وینکلر؛ ترجمه‌ی علی اصغر حداد.	
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۷.	
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص.	
شابک:	ISBN 978-964-209-319-9	
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
یادداشت:	عنوان اصلی:	<i>Wenn es soweit</i>
موضوع:	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.	
شناسه‌ی افزوده:	حداد، علی اصغر، ۱۳۲۳-، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	۷۱۳۹۷ و ۹۵ ی / PT۲۶۸۵	
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳ / ۹۱۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۵۴۸۶۴۹۶	

مقدمه‌ی مترجم

یوزف وینکلر در سال ۱۹۵۳ در دهکده‌ی کامرینگ^۱، از توابع کلاگنفورت^۲ اتریش، به دنیا آمد. در سال ۱۹۷۹ با نوشتن رمان فرزند انسان^۳ نظرها را به خود جلب کرد. فرزند انسان بخش نخست سه‌گانه‌ای است به نام کرنتن وحشی^۴. دو بخش دیگر این سه‌گانه کشاورز؛ اهل کرنتن^۵ و زبان مادری^۶ نام دارند که به ترتیب در سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۸۲ منتشر شده‌اند. وینکلر در این سه‌گانه به دوران کودکی خود به عنوان یک کشاورز زاده در دهکده‌ای کاتولیک نشین می‌پردازد و به آیین‌های کلیسایی کاتولیک به شدت می‌تازد. رعیت^۷ (۱۹۸۷)، رمان بعدی وینکلر، را هم شاید بتوان بخشی از کرنتن وحشی در نظر گرفت. وینکلر درباره‌ی رعیت می‌گوید: «می‌خواستم مدتی پایه‌پای کشاورز بروم، بگذارم برایم از گذشته‌اش بگویند، داستان‌های نفرت‌انگیز دوران جنگش را تعریف کند، برایم از نفرتش نسبت به روس‌ها و یهودی‌ها حرف بزنند. من بدون زبان نمی‌توانم زندگی کنم. برای آن‌که بتوانم باز بنویسم، ناچارم به جهنمی برگردم که گمان می‌کردم از آن آزاد شده‌ام.» رمان گورستان پرتقال‌های تلخ^۸ (۱۹۹۰) حاصل اقامت طولانی‌مدتش در ایتالیا و رمان دومرا؛ در ساحل رود گنگ^۹ (۱۹۹۶) حاصل اقامتش در هند است. وینکلر با نگارش این دو کتاب، و نیز کتاب کوچک طبیعت بی‌جان؛ یک نوول ایتالیایی^{۱۰} که در سال ۲۰۰۱ جایزه‌ی آلفرد

وقت رفتن

نویسنده مترجم	یوزف وینکلر علی اصغر حداد
چاپ اول تیراژ	تایستان ۱۳۹۸ ۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لینوگرافی چاپ متن و جلد صحافی	حسین سجادی مصطفی حسینی محمدتقی بابایی آرمانسا صنوبر سپیدار
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۳۱۹-۹ همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماه

- | | | | |
|--|---------------|-----------------------------|----------------------|
| 1. Kamering | 2. Klagenfurt | 3. Menschenkind | 4. Das wilde Kärnten |
| 5. Der Ackermann-aus kärnten | | 6. Muttersprache | 7. Der Leibeigene |
| 8. Friedhof der bitteren Orangen | | 9. Domra-Am Ufer des Ganges | |
| 10. Natura Morta-Eine römische Novelle | | | |

دوبلین را برایش به ارمغان آورد، از دهکده‌ی زادگاهش درمی‌گذرد و دامنه‌ی خلاقیت ادبی‌اش را گسترش می‌دهد و به ایتالیا و هند می‌پردازد. «من پس از مرگ، تابوتی از چوب صنوبر، چوب کاج، سدر یا بلوط نمی‌خواهم. پوست من تابوت من است. مرا آن‌گونه که خدا دوست می‌داشت بیافریند، پیچیده در تکه‌ای کرباس خون‌آلود که بره‌های تازه‌ذبح‌شده را در آن می‌پیچند و در یخچال می‌گذارند، در خاک خنک باران خورده‌ی چسبناک بخوابانید.» وینکلر در سال ۲۰۰۳ مجموعه‌ی نثر مینیاتوری را به نام جسد؛ در کمین خانواده‌اش^۱ و در سال ۲۰۰۷ روپونگی؛ رکوئیمی برای یک پدر^۲ را منتشر کرد. اثر دیگرش به نام یک تار مژه‌ام را می‌کنم و بانیش آن تو را می‌کنم^۳ در سال ۲۰۰۸ منتشر شد. در همان سال وینکلر جایزه‌ی گئورگ بوشنر را که مهم‌ترین جایزه‌ی ادبی آلمان محسوب می‌شود، دریافت کرد. دو اثر متأخرش به نام‌های گنجینه‌ی واژگان شب^۴ و مادر و مداده^۵ در سال ۲۰۱۳ منتشر شدند.

پس از انتشار رمان دومرا؛ در ساحل رود گنگ، تصور می‌شد وینکلر تمی را که در سه‌گانه‌ی کرنن وحشی و رعیت پی می‌گرفت پشت سر گذاشته است. اما نگارش داستان وقت رفتن^۶ (۱۹۹۸) نشان داد که تم کلیسا و مرگ و زندگی در روستایی کاتولیک‌نشین برای او تا چه اندازه اهمیت دارد. وینکلر این کتاب را با لحنی شبیه اوراد کلیسای کاتولیک نوشت و با این لحن که یکنواختی و تکرار مکرر مشخصه‌ی بارز آن است، با کلیسای کاتولیک تسویه حساب کرد. وقت رفتن هم مانند کرنن وحشی و رعیت واکنشی است به آنچه وینکلر در دوران کودکی در دهکده‌ی کاتولیک‌نشین زادگاهش تجربه کرده است. در این آثار، وینکلر با زبانی کوبنده، که توماس برنهارد نویسنده‌ی برجسته‌ی اتریشی را به یاد می‌آورد، «با آمیزه‌ای از کفر و ایمان، شوق مرگ و ترس از مرگ» سنگ قبر جهانی در حال نابودی را می‌تراشد.

* * *

وینکلر دهقان‌زاده است، دوران کودکی‌اش در ملک و مزرعه‌ی پدری گذشته است، ملک و مزرعه‌ای که او آن را جهانی «بی‌زبان» می‌نامد. در این جهان، محبت پدری سهم حیوانات مزرعه، و خشونت سهم بچه‌هاست. مادر وینکلر، که در جنگ جهانی دوم برادرانش را از دست داده بود، بعدها الکن شد. این رویداد نه فقط در وقت رفتن، که در بسیاری از آثار وینکلر منعکس شده است. وینکلر در دوران کودکی برای خرید کتاب پول کافی در اختیار نداشت. شاید همین تنگنای مالی و آن جهان در بسته موجب شد که او به شدت شیفته‌ی کتاب و کاغذ و قلم شود، تا بتواند آن جهان «بی‌زبان» را شرح دهد و از آن جهنم رهایی بیابد. بد نیست بدانید که وینکلر آثارش را با مداد می‌نویسد و تایپ نمی‌کند. طاعون اثر کامو، نوشته‌های پتر وایس^۱ و آثار اگزیستانسیالیست‌های فرانسوی و بعدها آثار پتر هندکه^۲ نخستین کتاب‌های ارزشمندی بودند که وینکلر خواند و «خواندن» و «نوشتن» آموخت. آثار وینکلر تقریباً همه، و به‌ویژه وقت رفتن، براساس تجربیات شخصی او شکل گرفته‌اند. ماکسیمیلیان، شخصیت اصلی وقت رفتن، در اصل خود وینکلر است که دوران کودکی‌اش را شرح می‌دهد.

رمان‌های وینکلر شخصیت‌محور نیستند. در آثار او به‌ندرت به شخصیتی برمی‌خوریم که روایت سرگذشتش رویدادهای اثر را به هم پیوند بدهد. مثلاً رمان گورستان پرتقال‌های تلخ، کتابی با حجمی بالغ بر ۴۲۰ صفحه، از بیش از صد متن یک یا دو صفحه‌ای و تعدادی متن چند صفحه‌ای تشکیل شده است و از این رو عنوان رمان به مفهومی که مامی شناسیم خیلی بازگوکننده‌ی شکل و محتوای آن نیست. در میان آثاری که وینکلر در آن‌ها به دهکده‌ی زادگاهش می‌پردازد، وقت رفتن بیش از هر اثر دیگری خط داستانی دارد. حضور ماکسیمیلیان و قایع پراکنده‌ی این کتاب را به هم وصل می‌کند و به کتاب انسجام داستانی می‌بخشد. برق‌کشی دهکده، ورود اولین تلویزیون به خانه‌ها، رفتن امریکایی‌ها به ماه، کار و تلاش شبانه‌روزی دهقانان، گوری که به هوا بلند می‌شود و بالای گورستان چرخ می‌زند، شیطان مجسمی که گویی همه‌جا حی و حاضر است صحنه‌هایی هستند رئال و سوررئال که

1. Peter Weiss 2. Peter Handke

1. *Leichnam-seine Familie belauern* 2. *Roppongi-Requiem für einen Vater*
3. *Ich reiß mir eine Wimper aus und stech dich damit tot*
4. *Wortschatz der Nacht* 5. *Mutter und der Bleistift*
6. *Wenn es soweit ist*

شخصیت‌های اصلی داستان

ماکسیمیلیان کیرشهایمر استخوان‌جمع‌کن
فردیناند جد بزرگ پدری ماکسیمیلیان
فلوریان پدر بزرگ پدری ماکسیمیلیان
الیزابت مادر بزرگ پدری ماکسیمیلیان
اینگو عموی پدر ماکسیمیلیان
اسوالد پدر ماکسیمیلیان (پیرمرد نود ساله با سبیل نازک جوگندمی...)
راینهارد برادر ماکسیمیلیان
لاساروس عموی ماکسیمیلیان
ادوارد عموی ماکسیمیلیان
فریدهلم عموی ماکسیمیلیان
هلنه عمه‌ی ماکسیمیلیان
هیلده‌گارد سیتزر عمه‌ی ماکسیمیلیان
ویلیالد سیتزر شوهر عمه‌ی ماکسیمیلیان (شوهر هیلده‌گارد)
والتراد زن عموی ماکسیمیلیان (همسر ادوارد)
اگون پسر عموی ماکسیمیلیان (فرزند لاساروس)
آگوست روزنفلدر جد بزرگ مادری ماکسیمیلیان
پائولا روزنفلدر جدی بزرگ مادری ماکسیمیلیان
ماتیاس فلزبرگر پدر بزرگ مادری ماکسیمیلیان
لئوپولدینه فلزبرگر مادر بزرگ مادری ماکسیمیلیان
کایتان فلزبرگر دایی ماکسیمیلیان
میشاییل فلزبرگر دایی ماکسیمیلیان
لئوپولد هوفر شوهر خاله‌ی ماکسیمیلیان
سیلویا/ترزیا زن دایی ماکسیمیلیان (همسر کایتان)

مثل عناصر یک واقعیت بدون هیچ واسطه‌ای کنار هم قرار می‌گیرند و فضایی غریب می‌آفرینند. تکرار چندباره‌ی جملاتی یکسان در باره‌ی دهکده‌ای که به شکل صلیب بنا شده، کشیشی که تندیس مسیح بی‌دستی را از آب می‌گیرد، دو مردی که یکی استخوان حیوانات ذبح شده و دیگری داستان زندگی و استخوان مردگان دهکده را گرد می‌آورد، این همه ذهن خواننده را در آغاز کمی آشفته می‌کند، اما در ادامه خیلی زود ذهن به این تکرارها عادت می‌کند و در هر یکی دو صفحه انتظار دارد همان جملات مثل بیت تکراری ترجیع‌بند از نو آورده شوند.

وینکلر هم مانند بسیاری از نویسندگان اتریشی در آثارش به مرگ، انزوا، روابط جنسی، مذهب کاتولیک و زندگی در محیط محدود روستا می‌پردازد و از آیین‌هایی سخن می‌گوید که با گذشت زمان از محتوا خالی شده‌اند و در جهان امروزی فقط زمینه‌ای برای تظاهر، خودفریبی و اعمال قدرت بر دیگران فراهم می‌کنند. البته نوشتن در باره‌ی انسان‌هایی منزوی و ترسیم فضایی تیره و تار و تأکید بر مرگ، که در آثار آرتور شنیسler تا حدودی وجود دارد و بعدها تم اصلی آثار نویسندگانی مثل توماس برنهارد، وینکلر و اخیراً الیوس هوچنینگ^۱ شده است، به سبب بدبینی این نویسندگان به زندگی نیست. هوچنینگ در مصاحبه‌ای گفته است: «نویسندگان اتریشی مثل پزشک می‌کوشند بیماری جامعه را تشخیص دهند و به سهم خود برای بهبود بیماری راه حلی جست‌وجو کنند.»

در سال‌های دهه‌ی سی، مردی تندپسی از عیسی مسیح را که به اندازه‌ی قد انسان بود داخل آبشار انداخت. کشیش دهکده، که ضمناً تمثال کوچک قدیسین نقش می‌زد، مسیح مصلوب را که موقع سرنگون‌شدن در آبشار هر دو دستش قطع شده بود، در بستر نهر پیدا کرد و تندیس ناقص را در راهروی خانه‌اش نصب کرد. به گفته‌ی کشیش، هتک حرمت‌کننده به جزای عمل شنیعش رسید و در جنگ هیتلری هر دو دستش قطع شد. کمی بعد، کشیش میان دهکده، جلوی ساختمان مدرسه، یک ستون یادبود با منظره‌ای از جهنم برپا کرد.

در این دهکده که حول و حوش تحویل قرن به دست بچه‌های آتش‌افروز به خاک و خاکستر تبدیل شد و بعداً آن را به شکل صلیب بازسازی کردند، مردی زندگی می‌کرد که کارش تهیه‌ی زغال حیوانی بود. این مرد برای امرار معاش در اطراف و اکناف منطقه می‌گشت و هر جا کشتاری صورت گرفته بود، استخوان حیوانات ذبح‌شده را جمع می‌کرد، آن‌ها را در تغاری سفالین می‌ریخت و تغار را در یک گودال روی زغال افروخته بار می‌گذاشت و روی آن را با خاک و خار و خس می‌پوشاند. استخوان‌ها در اثر حرارت شدید آن قدر می‌پخت تا آن‌که آب استخوانی سیاه‌رنگ ته‌نشین می‌شد. دهقانان این آب استخوان را با پر کلاغ به دور چشم، گوش و دماغ اسب‌ها می‌مالیدند، چون حشراتی که به‌ویژه در روزهای گرم تابستان اسب‌های بارکش را آزار می‌دادند از بوی گند این مایع گریزان بودند.

راوی، گردآورنده‌ی داستان زندگی و استخوان، استخوان‌های بسیاری از درگذشتگان و سانحه‌دیدگان این دهکده را — داستان زندگی و مرگ این آدم‌ها مثل

استخوان‌هاشان در یک دهلیز روی هم چیده شده است — در تغاری سفالین می‌ریزد، تغار را در یک گودال روی زغال‌های افروخته بار می‌گذارد و روی گودال را با خاک و خار و خس می‌پوشاند. سپس تغار حاوی آب استخوان را پای ستون یادبود، زیر شعله‌های سرکش جهنم می‌گذارد.

پس از آن‌که مسیح فاقد دست چندین دهه در راهروی خانه‌ی کشیش ماند، به مناسب جشن نهصدسالگی دهکده، آن را به سالن تازه تأسیس نگهداری اجساد منتقل کردند. ساکنان دهکده خواستار آنند که یک نجار آثار هنری این مسیح معلول را استادانه مرمت کند، به تندیس ناقص دست بچسباند تا بتواند در وقت رفتن، روح آزادشده را بگیرد و یاری‌اش کند تا از فراز شعله‌های سرکش جهنم به بهشت آسمانی پر بکشد.

به گفته‌ی پیرمرد نود ساله با سبیلی نازک و جوگندمی و ابروهایی کوتاه کرده، آب استخوان را در دهکده مردی قدکوتاه تولید می‌کرد که زندگی فقیرانه‌ای داشت. این مرد پس از هر کشتار استخوان‌ها را جمع می‌کرد، آن‌ها را در تغاری سفالین می‌ریخت و تغار را در یک گودال روی زغال‌هایی افروخته بار می‌گذاشت و روی گودال را با خاک و خار و خس می‌پوشاند تا استخوان‌ها خوب بپزند و سوپی چرب و غلیظ ته‌نشین شود، مایعی که در گویش رایج در کرنتن به آن پانداپیل^۱ می‌گفتند. استخوان‌پز کوره‌ی کوچک استخوان‌پزی پردود و دمش را باتلی از آتش برپا می‌کرد، دور آن سیم‌خاردار می‌کشید و سگی را مأمور می‌کرد که روز و شب از آن محافظت کند. پیرمرد نود ساله به گفته‌ی خودش در کودکی گاهی با یک بطری خالی آبجو به سراغ استخوان‌پز می‌رفت و استخوان‌پز در ازای یک دوپول سیاه یا مقداری خوراکی، مثلاً گوشت، سوسیس، نان یا شیر، بطری را پر از آب استخوان می‌کرد. دهقانان این مایع سیاه‌رنگ و غلیظ را در روزهای گرم تابستان به دور چشم‌ها، داخل گوش، روی دماغ و به شکم اسب‌هایی می‌مالیدند که ارابه‌های علوفه را می‌کشیدند. حشرات از بوی گند این مایع گریزان بودند و به این ترتیب، اسب‌های بارکش به‌ویژه در گرمای تابستان در مزارع از آزار آن‌ها در امان می‌ماندند. چون گاهی اسب‌ها از شدت آزار حشرات به ستوه می‌آمدند، رم می‌کردند و به‌تاخت به طرف رود دانوب می‌رفتند و اسب و گاری در ساحل رود دچار سانحه می‌شدند.

تصویر

«در ضمن: حالت دعای مسیحی — چشم‌های بسته، سرِ به‌زیرگرفته — به درد مراقبه نمی‌خورد. این حالت بدن وضعیت روحی بسته و نوک‌صفتانه‌ای را می‌طلبد و مانع جسارت روحی می‌شود. در چنین حالتی بعید نیست خدا به سروقتان بیاید، گردنتان را بشکند و نشان خود را به گونه‌ای مصیبت‌بار برای مدتی طولانی به جا بگذارد. برای مراقبه حالتی آزاد — امانه مبارزه جویانه — مناسب است، و نه کرنش و خاکساری. مواظب باشید. کمی زیاده‌روی، و آن وقت است که مستفیض شوید و به بد روزی بیفتید.»

ژان ژنه

استخوان دست‌های مردی که هر دو دستش در میدان جنگ، درون سنگر، از تنش جدا شد ته تغار سفالینی قرار دارد که در آن از استخوان حیوانات ذبح‌شده آب استخوان متعفن می‌گرفتند و آن را با پر کلاغ دور چشم‌ها، روی گوش‌ها، اطراف سوراخ‌های دماغ و به شکم اسب‌ها می‌مالیدند تا از شر مگس‌ها و خرمگس‌ها و پشه‌ها در امان بمانند. این مرد پیش از جنگ جهانی دوم، یک تندیس مسیح را که به اندازه‌ی قد انسان بود به جنگل برده و داخل آبشار انداخته بود. دست‌های مسیح که موقع سرنگون‌شدن در آبشار از بدن جدا شده بود، حتی پس از چندین روز جست‌وجو پیدا نشد. کشیش بالتازار کرانابتر^۱ شب‌هنگام، با چراغ‌قوه و درحالی‌که تمثال یکی از قدیسین را به گردن آویخته بود، سرگردان در جنگل، دعاکنان به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و به صدای بلند می‌گفت: پروردگارا، تو را ثنا می‌گوییم. عیسی مسیح، تو را و قدرت تو را ستایش می‌کنیم. اما به گفته‌ی کشیش، مرد هتک حرمت‌کننده به جزای عملش رسید و در جنگ هیتلری هر دو دستش قطع شد و مجبور شد تا پایان عمر از دست زن و فرزندش غذا بخورد. این مرد پیش از هر وعده غذا با قلابی که به دست مصنوعی‌اش وصل شده بود، روی پیشانی، لب‌ها و سینه صلیب می‌کشید و دعاکنان می‌گفت: ای عیسی مسیح، بیا، مهمان ما باش و چیزی را که خود نصیبمان کرده‌ای تبرک کن. به گفته‌ی کشیش دهکده — روحانی‌ای که تمثال کوچک قدیسین هم نقش می‌زد و در درس شرعیات انگشت اشاره‌اش را

1. Balthasar Kranabeter

به گونه‌ای تهدیدآمیز جلوی چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی فرزندان دهقانان و آلونک‌نشین‌ها تکان می‌داد، این دهکده‌ی صلیب‌مانند، که در آستانه‌ی تحویل قرن یک بار طعمه‌ی شعله‌های آتش شده بود، از آن زمان به بعد در چارچوب تصویری به بندکشیده شده که شعله‌های آتش آن را از چپ و راست و از بالا و پایین در میان گرفته است و در این تصویر، شخص هتک حرمت‌کننده به عیسی مسیح، در غلتیده در قعر جهنم، دست‌ها را میان شعله‌های سرکش و سرخ و زرد آتش بالا گرفته و ماری سبزرنگ به ضخامت بازوی یک مرد دور بالاتنه‌ی عریان‌ش حلقه زده است. ابلیس با بال‌های سرخ اهریمنی به طرف مرد گناهکار سر خم کرده است و جامی پر از زرداب را در حلقش می‌ریزد. ای داناترین، زیباترین فرشته در آن بالا، ای مسیح سرنگون شده، خدای ناپرسیده، و تو ای شیطان، رحم کن بر من با این عذاب الیم.

*

اهالی دهکده، از جمله پدر ماکسیمیلیان^۱ که آن روزها هشت ساله بود، صبح ساعت هفت، پشت سر خادم کلیسا که صلیب حمل می‌کرد راه افتادند و با تندیس گئورگ^۲ مقدس، حامی اسب‌ها، که کشیش صبح زود، زمانی که هنوز قطرات شبنم روی بوته‌ی موزد کنار دیوار کلیسا برق می‌زد، دور چشم‌ها و اطراف دماغ، دهان و هاله‌ی نور آن آب استخوان سیاه و متعفن مالیده بود، چهار کیلومتر راهپیمایی کردند و از پولس‌نیتس^۳ به گروسبو تنفلد^۴ رفتند. مؤمنین با تندیزی که در اندازه‌ی طبیعی ساخته شده بود و چهار مرد آن را حمل می‌کردند در امتداد دست راست گشوده‌ی دهکده‌ی صلیب‌مانند پیش رفتند — دهکده پانزده سال پیش به دست بچه‌های آتش افروز کاملاً به خاک و خاکستر تبدیل شده بود — و درحالی که به صدای بلند دعای «سلام بر مریم» و «ای پدر ما» را سر داده بودند، از کاسه‌ی دست میخکوبی شده گذشتند، از لای انگشت‌های خشک شده‌ی دست راست مسیح مصلوب رد شدند و همین‌که به منطقه‌ی باتلاقی پونت‌والد^۵ و محلی رسیدند که امروزه هم آن‌جا در فصل بهار هزاران هزار گل نرگس می‌روید، صداشان خاموش شد. به پونت‌والد، گالگن‌بیشل^۶ هم می‌گفتند. به گفته‌ی پدر نود ساله‌ی ماکسیمیلیان،

1. Maximilian

2. Georg

3. Pulsnitz

4. Großbotenfeld

5. Pontawald

6. Galgenbichl

تیهکارها را آن‌جا دار می‌زدند و هروقت لازم می‌شد او در کودکی پای پیاده به کیندل بروکن^۱ برود و نامه یا پیغامی را به پدر بزرگش برساند، همیشه با ترس و لرز به سرعت از آن‌جا می‌گذشت. دعای فرو خورده‌ی دسته‌ی راهپیمایان وقتی دوباره اوج گرفت که از گالگن‌بیشل گذشتند و به طرف نوسباخ^۲ رفتند، دهکده‌ای که آن‌هم صلیب‌مانند بود. مراسم نماز را در گروسبو تنفلد در دشتی پر از شبدر برگزار کردند. هزینه‌ی این مراسم را هر ساله فلوریان کیرشهایمر^۳، پدر بزرگ ماکسیمیلیان که در آن اطراف و اکناف به عنوان پرورش دهنده‌ی اسب مشهور بود، به عهده می‌گرفت. مراسم که به پایان رسید، دسته‌ی راهپیمایان گئورگ مقدس پراکنده شد. شرکت‌کنندگان در مراسم که مزه‌ی نان مقدس را همچنان در دهان حس می‌کردند، به دیدار اقوام و آشنایانشان رفتند، راهی مهمانخانه شدند یا با عبور از دشت و جنگل به خانه برگشتند. تندیس را سوار بر درشکه‌ای که دو اسب سیاه آن را می‌کشیدند، در حالی که پولس‌نیتس برگردانند و در کلیسا در جای همیشگی‌اش قرار دادند که کشیش و پدر بزرگ ماکسیمیلیان آن را همراهی می‌کردند و دخترانی که با موی سیاه دم اسب به موهای خود تاج گل داوودی بافته بودند دنبال آن می‌دویدند. آه ای عیسی مسیح، باشد که این قربانی بابویی خوش به سوی تو پرواز کند، تادل تو به سوی ما متمایل شود. نه، ما دیگر گوساله قربانی نمی‌کنیم، آن‌گونه که هارون می‌کرد. قربانی ما خود عیسی مسیح است که قادر است قلوب ما را تسکین دهد.

*

ماکسیمیلیان استخوان جمع‌کن استخوان‌های جده‌ی بزرگش پائولا روزنفلد^۴ را داخل تغار سفالینی که در آن از استخوان حیوانات پانداپیگل می‌گرفتند و آن را با پر کلاغ دور چشم‌ها، اطراف سوراخ‌های دماغ و به شکم اسب‌ها می‌مالیدند تا از شر پشه‌ها و خرمگس‌ها در امان بمانند، روی استخوان دست‌های هتک حرمت‌کننده‌ی می‌گذارند که پیش از جنگ جهانی دوم تندیس مسیح را که به اندازه‌ی قد انسان بود داخل آبشار انداخت و بعد هر دو دستش در میدان جنگ قطع شد — کشیش از بالای منبر چند بار به صدای بلند گفت: این جزای الهی است. جده‌ی بزرگ ماکسیمیلیان

1. Kindelbrücken

2. Nußbach

3. Florian Kirchheimer

4. Paula Rosenfelder

در جنگ اول یکی از پسرهایش را از دست داده و خودکشی کرده بود، چون، آن‌طور که می‌گفتند، از این می‌ترسید که دختر حامله‌اش، که در اثر بیماری عفونی بستری شده بود، به آنفلوآنزای اسپانیایی مبتلا شود و چه‌بسا مثل دیگر زن‌های جوان دهکده‌ی صلیب‌مانند از دنیا برود. شوهرش، جد بزرگ ماکسیمیلیان، آگوست روزنفلد^۱ که از معامله‌ی دام به خانه برمی‌گشت، دنبال زنش به آشپزخانه و به اسطبل سرزد. بعد رفت اتاق پیش دختر حامله‌اش و از او سراغ مادرش را گرفت. دختر مبتلا به آنفلوآنزا پتو را از روی سرش پس زد و با صدای گرفته آهسته گفت: باز رفته به انباری زیرشیروانی. جد بزرگ استخوان‌جمع‌کن از پله‌های پرشیپ^۲ چوبی زیرشیروانی بالا رفت و هنوز به آخرین پله نرسیده، سر زنش را دید که رقت‌انگیز روی سینه‌اش افتاده بود. به پیکر زنش که خود را با ریسمان گوساله خفه کرده بود نزدیک شد و داد زد: وای مادر، وای مادر. این‌طور که می‌گویند، مادر بزرگ ماکسیمیلیان، لئوپولدینه فلزبرگر^۳ که موقع خودکشی مادرش، دایی ماکسیمیلیان، کایتان فلزبرگر^۴، را حامله بود، این واقعه را مدت‌ها مخفی نگه داشت و تازه در جنگ جهانی دوم، بعد از آن‌که باخبر شد که سومین پسرش میشاییل^۵ در نزدیکی نیل^۶ کشته شده است، آن را برملا کرد. زن توی باغ از هوش رفت و شوهرش او را با پاهای لرزان به داخل خانه برد. زن بعد از آن‌که به هوش آمد شمع روشن کرد و بیش از یک ساعت به صدای بلند برای روح سه پسر کشته‌شده‌اش دعا کرد و بعد گریه‌کنان برای اولین بار از خودکشی مادرش گفت.

*

روپرت^۶ چهارده ساله، همشاگردی پیرمرد حالا نودساله‌شده با سیبیلی نازک و جوگنده‌ی و ابروهایی کوتاه کرده، اغلب آگوست روزنفلد^۱ دائم‌الخمر و جد بزرگ ماکسیمیلیان را دست می‌انداخت و به او می‌خندید. یک بار که طبق معمول داشت ادای راه‌رفتن گشادگشاد او را درمی‌آورد، مرد مشروب‌خور با ترکه‌ی فندق به صورتش کوبید و پسرک چهارده ساله با صورت خونین و بینی شکسته، گریه‌کنان

1. August Rosenfelder
3. Kajetan Felsberger
5. Nebel

2. Leopoldine Felsberger
4. Michael
6. Rupert

جلوی پیرمرد که هوار می‌کشید و ترکه را تاب می‌داد، راست ایستاد. عروس پیرمرد که می‌خواست مصرف مشروب او را محدود کند، یک بار بطری خالی مشروبش را با آب رختشویی پر کرد. آب تند و تیز رختشویی گلو و حنجره‌ی پیرمرد را چنان ناسور کرد که پیرمرد دیگر نمی‌توانست غذا بخورد و به‌خصوص موقع خوردن و آشامیدن دردش تحمل‌کردنی نبود. پیرمرد در هشتاد و یک سالگی، کمی بعد از آسیب‌دیدن گلو، یک تسبیح سیاه به میچ دستش انداخت، به اسطبل رفت، طناب کنفی را از گردن گوساله‌ای که جلوی آخور روی زمین نشسته بود باز کرد، آن را به گردن خودش انداخت و خود را داخل اسطبل به در حلق آویز کرد.

در تغار سفالینی که در آن از استخوان حیوانات ذبح‌شده آب استخوان متعفن می‌گرفتند و آن را با پر کلاغ دور چشم‌ها، اطراف سوراخ‌های دماغ و به شکم اسب‌های بارکش می‌مالیدند تا در گرمای تابستان از شر نیش پشه‌ها و خرمگس‌های خون‌آشام در امان بمانند، استخوان‌های آگوست روزنفلد^۱ حلق آویز شده روی استخوان‌های زنش پائولا قرار دارد که در انباری زیرشیروانی خودکشی کرد و گیس سیاه، پرپشت و بافته‌اش به روی صورتش افتاد و مانع از آن شد که چشم راست و زبانش که از میان لب‌ها بیرون زده بود، دیده شود. وقتی زن جوان که گلوی پدرشوهرش را با آب رختشویی ناسور کرده بود، به سراغ پیرمرد آمد، با باز شدن ناگهانی در اسطبل و برخورد کفش‌های نعل‌دار او به لنگه‌ی در، تسبیح زیر نوک انگشت‌های کبود و متشنج پیرمرد به این‌طرف و آن‌طرف تاب خورد و زن جوان درحالی‌که هوای داخل اسطبل با فشار به سینه‌اش می‌خورد، پیرمرد را دید که با زبان بیرون‌زده به بالای چارچوب در آویزان بود. ندایی طنین می‌اندازد: برادران، از خواب برخیزید. راستی که رستگاری ما همگان نزدیک است. شب رفته است، روز می‌آید! آه، پس دور باد هر کرده‌ای که شب مادر آن است. باشد که از این پس هرکس فقط سلاح نور به تن کند.

*

مادر ماکسیمیلیان تعریف می‌کرد: لودمیلا فلزبرگر^۱، دختر پانزده ساله، مجبور بود

1. Ludmilla Felfering

در مزرعه‌ی شافلشنر^۱ دهقان کنار دهقان زاده‌ها و مزدورهای جوان کار کند و گویا جوان‌ها مرتب سربه‌سرش می‌گذاشتند و اذیتش می‌کردند. یک بار که جوان‌ها و لودمیلا در محوطه‌ی خرمن‌کوبی کاهدان، بسته‌ی علوفه روی هم می‌چیدند، وقتی لودمیلا که به قول خودش بدحال بود به طرف یکی از بسته‌ها خم شد، چشم جوان‌ها که مشغول لودگی و مسخره‌بازی بودند به خونی افتاد که به تُنکه‌ی لودمیلا نشت کرده بود. لودمیلا بسته‌ی علوفه را زمین گذاشت، گریه کنان از پُل خرمن‌کوبی کاهدان پایین آمد، رو به پایین دست خیابان دهکده به طرف ستون یادبود و منظره‌ی جهنم دوید، زیر شعله‌های سرخ و سرکش آتش جهنم زانو زد، کف دست‌ها را برای دعا روی هم گذاشت و درحالی که خون از پایش راه افتاده بود، به صدای بلند گریه کرد و بادل پرتپش گفت: ای فرشته‌ی مقدس، ای حامی من، بیا و نظر کن به احوال من، یاری کن مراد هر سختی و تیره‌بختی، دور کن از من گناه و ناتوانی، برسان مرا به بهشت آسمانی. بعد دستی به ران خود کشید و صورتش را، و دیواره‌ی سفید و دوغاب‌مالی شده‌ی ستون یادبود و کله‌ی شاخدار شیطان را به خون خودش آغشته کرد و با صورت سرخ و دست‌های خونین دوان‌دوان از کنار کلیسا، از قبرستان و از میان صلیب قبرها که به اندازه‌ی قد انسان بودند و با تاجی از خار مثل سربازهای قلعی گردن می‌کشیدند عبور کرد، رو به پایین دست وایهرییشل^۲ رفت، در امتداد کشتزارهایی که با سیم خاردار زنگ‌زده محصور شده بودند و پشم خاکستری و قهوه‌ای گاوهای در حال چرا به آن‌ها بند بود، به راهش ادامه داد و پس از گذشتن از جنگل و نیزار، خودش را به میان امواج دراوا^۳ انداخت. بعد از چند روز جست‌وجوی بی‌نتیجه، بالاخره جسدش را در ویلاخ^۴ در حالی از آب گرفتند که به نرده‌های زیر پل دراوا گیر کرده بود. مادر ماکسیمیلیان، همسر پیرمرد نودساله با سبیل نازک جوگندمی و ابروهای کوتاه کرده، این‌طور می‌گفت.

استخوان جمع‌کن استخوان‌های دختر پانزده‌ساله را که جسدش میان خرده‌چوب‌ها و خار و خس شناور در آب و نرده‌های آهنی گیر کرده بود و از آب گرفته شد، در تغار سفالینی می‌گذازد که در آن از استخوان حیوانات پانداپیگل

1. Schaflechner

2. Weiherbichl

3. Drau

4. Villach

می‌گرفتند و آن را با پر کلاغ دور چشم‌ها، اطراف سوراخ‌های دماغ و به شکم اسب‌ها می‌مالیدند تا از آزار پشه‌ها و خرمگس‌ها در امان بمانند. استخوان‌های او روی استخوان‌های آگوست روزنفلد ری قرار دارد که مجبور شدند جسد آغشته به مدفوعش را جلوی دُم در حال نوسان گاو‌ها از چارچوب در اسطبل پایین بکشند. مشایعت‌کنندگان جنازه، با کشیش سیاه‌پوش و خادمان محراب که جامه‌های سیاه و سفید به تن داشتند و جوانان مزدور و دهقان زاده‌هایی که شمع حمل می‌کردند و زیر لب دعا می‌خواندند، در دهکده‌ی صلیب‌مانند، جلوی ستون یادبودی توقف کردند که وسط دهکده، روبه‌روی مدرسه قرار دارد و بر دیواره‌ی آن هتک حرمت‌کننده‌ای که تندیس مسیح را که به اندازه‌ی قد انسان است در آبشار انداخت، با دست‌های به‌هوا بلند کرده میان شعله‌های جهنم افتاده است و ابلیس با بال‌های سرخ گشوده به طرفش سر خم کرده و جامی پر از زرداب را در دهان گشوده و از درد به‌فغان آمده‌اش خالی می‌کند. کشیش اثر انگشت خونین دخترکی خودکشی کرده را بر دیواره‌ی ستون یادمان و منظره‌ای از جهنم که خودش نقش زده است، با کندر و آب مقدس تبرک کرد و گفت: ای خداوند پرتگاه، مسیح ستم‌دیده، تو شکست خورده‌ای، اما شکوهمندتر از پیش برمی‌خیزی، و تو ای شیطان، رحم کن بر من با این عذاب الیم.

✱

فلوریان کیرشه‌ایمر، پدر بزرگ ماکسیمیلیان، وقتی در چله‌ی زمستان، در هوای بیست درجه زیر صفر، در کوران برف با سورتمه‌ای پر از دبه‌های شیر، بیست کیلومتر راه طی می‌کرد و از پولس‌نیس راهی ماست‌بندی و یلاخ می‌شد، پوستینی می‌پوشید سیاه‌رنگ از پوست گوسفند که قد آن تا قوزک پایش می‌رسید و پشم آن بسیار بلند بود. پدر بزرگ در ازای شیری که دهقانان به ماست‌بندی تحویل می‌دادند شکر خام و نفت می‌گرفت و در بازگشت، وقتی سوار بر سورتمه‌ای که قندیل یخ به آن آویزان بود، پیچیده در پوستینی که قد آن به قوزک پایش می‌رسید، وارد دهکده می‌شد و چیزهایی را که دریافت کرده بود در محل جمع‌آوری شیر به دهقانان تحویل می‌داد. نفت را از پیت حلبی بیرون می‌کشید و در بطری‌های شیشه‌ای دهقانان منتظر می‌ریخت.